

بقلم حسین مسرور

ده نفر قزلباش

(۳)

دود از نهاد شاهوردی بر آمد - رنگ از رویش پرید - مکتوب را در بغل نهاده بنا کرد فکر کردن - آه خدایا چکنم ؟ - چرا من امروز کشته نشدم ؟ - آخر بجای اینکه خون خود را در راه پیر زادگان بریزم - بایستی یکساعت دیگر شمشیر کشیده طفلان بیگناه و دختران معصوم را سر بریده در خاک مدفون کنم - این آخرین خدمت من بخاندان دولت خواهد بود - قدری گریه را رها کرده بفکر پرداخت - خوب اسب خود کشی کنم و برادرم دستور بدهم که علی الصباح این کار را انجام بدهد - خوب شد - راه خوبی بدست آمد - هم مقصود انجام گرفته هم من دست و نیغم را بخون ولینعمت زادگان کلکون نکرده ام - بگذار من مرده باشم هر چه میخواهد بشود - قدری راحت شد ، بر خاست و در را باز کرد و منتظر بکنفر بود که او را بفرستد و علی وردی را از سنگرها احضار کرده دستور قتل عام خانواده سلطنتی را باو بدهد و شروع بخود کشی نماید - هیچکس را نیافت - باز قدری مردد شد - گویا نسیم سرد سحر گاهی که داخل اطاق شده بود تصمیم او را برهم زده بود - دوباره در را بست و باخود گمت - خوب حالا اگر من خود کشی کنم و اجرای این کار را بعهده برادرم بگذارم چه خواهد شد ؟ - قضیه که انجام خواهد گرفت ، منتها من هم خلاف امر مرشد کامل را کرده در اینصورت دوخطا مرتکب شده ام - بنماز ایستاد و پس از خواندن دعا و ورد هائی که در خاطر داشت خسته شده بنای فکر را گذاشت - هر يك از جوانان و زنان و دختران را در نظر آورده خیال میکرد که حال او را میخواهد بکشد - اطفال معصوم خورد سال -

دختران ماه سیمای بیگناه که جز نظر پدری بآنها نکرده و هر کدام را چندین بار از تخت - روانها و کجاوه ها بالا و پائین آورده و شیرین زبانی آنها را شنیده ، امیر اتابوک آنان را جواب داده ، حال بادست خود باید ایشان را سر ببرد - با خود گفت - خوب است محمد میرزا را بیدار کرده قضیه را با او در میان نهم - شاید راهی برای نجات من از این مسئولیت خطرناک پیدا کند - دید اینهم غلط است - زیرا مرشد زاده خود را از خواب بیدار کردن و بمرک دعوت نمودن شرط ارادت و بندگی نیست -

گفت آیا ممکن است بطریقی شبانه این عائله را از قلعه بیرون برده بطرفی بفرستم - دید اینهم امری است محال ، زیرا قشون دشمن چند دایره دور شهر زده با کمال مراقبت پاسبانی میکنند و هر کس از شهر بیرون رود حتماً گرفتار خواهد شد - دید از همه بهتر اجرای امر شاه است - گفت - باید شبانه این جنایت اجباری را مرتکب شد ، چه صبح زود جنگ شروع میشود و در موقعیکه همه بیدار و جمعند قتل عام ناگوارتر و مشکل تر خواهد بود - پس خوب است بر خیزم و در تاریکی شب فرمان را مجرا سازم و صبحگاهان با کلیه سواران بقلب دشمن زده خود را نیز بدم تیغ نیز تسلیم کنم - برخاسته بیرون آمد و آهسته آهسته بنای گردش را گذاشت - صدای پاسبانان و قراولان به بیدارباش و هشیارباش بلند بود - پشت اطاق حرمخانه رسید دید همه در خوابند - بخاطر آورد که یکساعت دیگر باید این کاروان محنت زده را بخواب مرک روانه کند - زانوهایش بنای لرزیدن را گذاشت - از پلکان برج بالا رفته سپاهیانی را که در اثر کوشش و تلاش روز خسته شده چرت میزدند بیدار کرد - نگاهی به بیرون قلعه کرده اوز بکان از ترس تیر اندازان و شمخالچیان چراغهای خود را خاموش کرده اند - بخلاف هر شب ترس و رعبی غریب بشاهوردی روی داده بود - نگاهی باسماں کرده آهسی دردناک از جگر برکشید - آه ، چه شب

منحوس و چه روزگار تاریک و زشتی است - صبح چه خواهد شد؟ - این جمعیت که آلان خفته یا نشسته اند فردا شب کجا خواهند بود؟ - کنار خرابه ها و گوشه کوچها خواهند افتاد و باد دامن قبای خون آلود ایشان را حرکت خواهد داد - دید کم کم نسیم سحری بنای وزیدن را گذاشت و چیزی نمانده که سفیده صبح طلوع کنند - از بام فرود آمده بفکر پرداخت - تردید برطرف نشد و عقیده ثابتی نتوانست پیدا کند - تجدید وضو کرده باطاق رفت و بنماز پرداخت - نذرها کرد - التماس ها نمود - و از درگاه خداوند گشایش طلبید -

وقتی انسان از هر طرف مأیوس شد بعوالم غیبی متوجه میشود - اینجا آخرین جبهه ناامیدی و مرکز عجز بشر است - از همه جا رانده ها و از هر طرف مأیوس شدگان این در را می کوبند - نماز خود را خواند و روی سجاده نشست سوراخ های در روشن شده دانست که هنگام طلوع سفیده و سرزدن آفتاب است - قلبش بنای طپیدن را گذاشت دفعتاً صدای یائی شنید که بعجله بطرف اطاق می آید - گوش داد دید علی وردی برادر اوست که بانگشت در را می زند و امیر را صدا می کند - گفت بیاتو - علی وردی داخل شد ولی باحالتی مضطرب و عجول - پرسید هان چه خبر است؟ خنک شروع شده؟ گفت خیر قربان - اردوی از بک شبانه دور شهر را خالی کرده فرار نمودند -

نزدیک بود شاهوردی سکنه کند - گفت چطور؟ راست میگوئی؟ خودت دیدی؟ - بله قربان - خدعه نکرده باشند؟ خیر قربان بنده دو نفر سوار را تا روی تپه هافرستانم برگشتند و گفتند احدی نیست حتی نعش های خود را هم جمع نکرده و رفته اند -

شاهوردی از جای پرید و بعجله خود را از قلعه بیرون انداخته براسب علی وردی سوار و بطرف بیرون ناخت -

آفتاب زد - جز نعلش های ازبکان که نسیم صبحگاهی شلاله کلاه های ایشان را حرکت میداد اثری در صحرا مشهود نبود

عبدالله خان از حمله ۱۸ نفر قزلباش چشم ترس شده رعبی قریب در اردوی او افتاده بود - دیروز در ظرف سه ساعت چهار هزار نفر تلفات داده بودند - توده های کشته و زخمی که روی یکدیگر ریخته بودند انرا بو حشت و دهشت عجیب مبتلا ساخته بود - از بکان از ترس خودشان در اردو انتشار داده اند که این عده پیش قراول اردوی قزلباش بودند که خود را بقلعه رسانیده اند تا قلعه گیران را بیایداری و رسیدن قشون مأمور و مخبر سازند - عبدالله خان بسر داران خویش گفته بود که اگر قشون قزلباش همه بر شادت این ۱۸ نفر باشند احدی از ما زنده نجات نخواهد یافت پس صلاح در این بود که پیش از رسیدن قشون کوچ کرده خود را از حوالی تربت بلکه از خراسان بیرون اندازند.

فردا صبح پری خانم (خواهر ولیعهد) با جمعی از دختران و خواجه سربان سوار شده بمیدان جنگ دیروز رفتند و دو نفر از ده نفر قزلباش که جوانانی سرو قد و سیمین غدار بودند در جلو خانمها اسب تاخته تفصیل جنگ دیروز را درای ایشان نقل میکردند و دختران از دیدن سیمای هولناک کشتگان ازبک متعجب شده می خندیدند.

چند روز بعد شاهوردی و خانواده سلطنتی حرکت کرده بطرف هرات رفتند
از کتابده نفر قزلباش

